

بهبانته‌ای برای ماندن

مهشید تهرانی



پاییز ۱۳۹۷

دو سر باخت...

در میان دهها صفتِ خوب و بد، که برخی را اکتسابی و برخی را ذاتی می‌دانند، کینه‌ورزی از آن صفت‌های به اصطلاح دو سر باخت است! اگرچه من نمی‌دانم آیا کینه‌ورزی در ذات و از بدو تولد با هرکس است و یا این که در طی زندگی آن را کسب می‌کند و در درون خویش پرورش می‌دهد!



گفتم «دو سر باخت» چون فرد کینه‌جو هم به‌دیگری آسیب و آزار می‌رساند و هم به‌خودش! درواقع شخص کینه‌جو وقتی از کسی — به‌هر دلیل درست یا غلط — کینه‌ای به‌دل می‌گیرد ابتدا آن را در دل خود مثل بذری می‌کارد و خواسته یا ناخواسته شروع به پرورش و رشد آن می‌کند، تخم کینه که کاشته می‌شود همانند سلولی سرطانی در ذهن رشد می‌کند و ناخواسته تمام وجود آدم را فرا می‌گیرد.... مثل حرکت و گسترش سم در بدن!

این چند جمله را به‌عنوان درس اخلاق بیان نکردم — که بی‌تردید شما بهتر و بیشتر این مطالب را می‌دانید — بلکه خواستم تأکید کنم بر همان عبارت «دو سر باخت!». می‌گویند نمی‌توان کسی را آزرده و بیشتر از او، آزرده نشد، نمی‌توان کینه ورزید و خود بیشتر از طرف مقابل آزار ندید. این مثل یک قانون نانوشته است که در روح زندگی جاریست ولی گاهی اوقات افرادی با روحی بزرگ را می‌بینم که دلیل کافی برای کینه به‌دل گرفتن دارند اما برای آرامش روح خود از کینه‌جویی دوری می‌کنند. اینان یاد گرفته‌اند حتی در



آفتاب گرم عصر خردادماه همه را کلافه کرده بود.
 من لابه‌لای شاخه‌های درخت توت، در امان از
 تابش خورشید، شاخه‌هایی را که توت رسیده بیشتری
 داشت تکان می‌دادم. توت‌ها سبک و بی‌صدا روی پارچه
 کرباسی سبزرنگی می‌افتادند. مادرم، خواهرم پرستو و
 همسرش داریوش و طوبی چون آن را نگه داشته بودند. گه‌گاه
 دانه‌ای درشت و رسیده را هم به دهان می‌گذاشتم. مادرم از
 پایین درخت حرص می‌خورد:

– نخور، کثیفه؛ بذار بشورم بعد بخور...

داریوش مثل همیشه مزه می‌ریخت:

– همه‌مون رو گول زده! بهانه‌ش اینه که برای پدرجون
 رفته بالای درخت، اما سنگ خودش رو به سینه می‌زده...
 دانه‌ای توت کال و نرسیده را به سمتش پرتاب کردم که
 خندید و سرش را زد دید. طوبی چون نگران بود:
 – بسه دیگه، بیا پایین... می‌افتی خدای نکرده کار
 دست‌مون میدی...

سام و ارشیا، دوقلوهای پنج‌ساله خواهرم باعجله از
 دروازه فلزی کوتاهی که ورودی حیاط‌مان بود عبور کردند.
 هردو با صدای بلند در حرف همدیگر می‌دویدند:
 – یه ماشین داره میاد... یه ماشین گنده!
 – یه ماشین گنده سیاه...

بالاوپایین پریدند: «خودمون دیدیم... از این
 گرون هاست.»

طوبی چون قربان صدقه‌شان رفت:

– هزار ا... اکبر به هوش این‌ها، می‌دونن گرونه...



داریوش گفت:

— هزار!... اکبر به ندید بدیدی شون طوبی خانم...

خانه ما در لواسان، انتهای فرعی کوتاه و بن‌بستی قرار داشت. جز ویلای روبه‌رو که خالی بود، همسایه دیگری نداشتیم. وقتی کسی وارد این فرعی می‌شد می‌دانستیم به قصد خانه ما آمده است.

مادر با دلواپسی گفت: «نکنه کمال مهمون دعوت کرده؟»

و شالی را که روی شانه داشت روی سر انداخت. طوبی جون با اطمینان جواب داد:

— کمال آقا هیچوقت بی‌خبر این کار رو نمی‌کنه.

و گره روسری‌اش را محکم‌تر کرد.

طوبی جون، دختری دایه پدرم و خواهر رضاعی و همبازی سال‌های کودکی‌اش بود. پدرم که در خردسالی یتیم شده و از داشتن خواهر و برادر محروم بود، طوبی جون را بسیار عزیز می‌داشت. وقتی من کودکی نوپا بودم، طوبی جون که فرزندی نداشت، همسرش را از دست داد و به اصرار پدرم برای همیشه به خانه ما آمد. مادرم زن راحتی نبود و احتمالاً همه منتظر بروز درگیری‌ها و اختلافات بسیاری بودند؛ اما مهربانی طوبی جون آن قدر خالص و محبتش نسبت به خانواده ما آن قدر صادقانه و بی‌دریغ بود که خیلی زود حتی از خاله‌هایم به مادرم نزدیک‌تر شد. اتاقش ما من همه ما بود؛ به خصوص من و خواهر و برادرم. هرکس در خانه با دیگری اختلاف پیدا می‌کرد، برای درددل گفتن و بیرون‌ریختن خشم و شنیدن کلامی آرام‌بخش به او پناه می‌برد. وقتی دعوا می‌کردیم یا نمره بد می‌گرفتیم یا به هر دلیلی تنبیه می‌شدیم، اول به دنبال او می‌گشتیم. پرستو می‌گفت وقت عاشق شدن هم طوبی جون مطمئن‌ترین گوش و نرم‌ترین زبان را برای مجاب کردن دیگران دارد. من بارها به خاطر دعوایم و نمره‌های بدم به اتاق او پناه برده بودم؛ اما هرگز عاشق نشده بودم تا بفهمم در این مورد هم مثل موارد دیگر سر صبر و حوصله دل‌داری‌ام خواهد داد و به دنبال راه‌حلی خواهد گشت یا نه؟

از بالای درخت توت سر کشیدم. حق با دوقلوها بود. اتومبیل شاسی‌بلند و تیره رنگی نزدیک می‌شد. از مدل و سال ساخت و قیمت آن سر در نمی‌آوردم؛ اما مطمئن

بودم قبلاً آن را در خیابان مان ندیده‌ام. سام و ارشیا دوباره دوان دوان به سمت دروازه دویدند. مادر و بقیه کرباس را جمع کردند و مطمئن از آمدن مهمانی ناخوانده آماده خوش‌آمدگویی شدند. اما برخلاف انتظار همه ما، اتومبیل نه جلوی خانه‌مان، که مستقیم به سمت ویلای روبه‌رو رفت و آنجا پارک کرد. از همان جا که ایستاده بودم دیدم که مادر و طوبی جون و پرستو و داریوش با حیرت به هم نگاه کردند.

سال‌ها پیش پدرم تصمیم به ساخت تکه زمین موروثی‌اش در لواسان و دور شدن از تهران گرفت. به فاصله زمانی کوتاهی مالک زمین روبه‌رو، آقای اربابی هم تصمیم به همین کار گرفته بود. با رفت و آمدهای مکرر پدر و مادر به قصد نظارت بر ساخت و ساز خانه فعلی به تدریج با آقای اربابی و همسرش که به دلیلی مشابه اکثراً در آنجا حضور داشتند آشنا شدند. باب معاشرت باز شد و علی‌رغم اینکه آقای اربابی و همسرش زوجی جوان بودند با فرزند خردسال و تمکن مالی بسیار، دوستی آنها ادامه پیدا کرد. خانه ما خیلی زود ساخته شد. خانواده شش نفره‌ای بودیم با بچه‌های مدرسه‌ای و دانشگاهی و نمی‌شد بی‌سامانی و انتظار برای مستقر شدن در خانه جدید را طولانی کرد. پس به نقشه‌ای ساده برای خانه‌ای راحت قناعت کردند. حیاطی مرتب و باصفا در جلوی خانه بود، هال و سالنی متوسط، آشپزخانه‌ای بزرگ و رو به حیاط با یک اتاق در طبقه پایین و سه اتاق خواب و هالی کوچک در طبقه بالا بدون هیچ تجهیزات اضافی و تجملی و فانتزی. ولی خانم و آقای اربابی با سرمایه‌ای به مراتب بیشتر و حوصله و وقتی تمام‌نشدنی، با استفاده از سلیقه مهندسی پیشرو و خوش‌فکر ویلایی بسیار شیک و مدرن ساختند. حیاط در پشت خانه قرار داشت که فقط باغچه وسیع و استخر بزرگ آن کافی بود تا مایه حسرت ما بچه‌ها شود. دو سال بعد از سکونت ما در خانه‌مان ویلای آقای اربابی آماده شد. اما درست مقارن با زمانی شد که تقاضای ویزایشان برای مهاجرت مورد پذیرش اولیه قرار گرفت. آنها مجبور بودند بارها برای مصاحبه‌های گوناگون سفر کنند و یک سال دیگر به طول انجامید تا توانستند هر سه نفر ویزای ورود به آمریکا را بگیرند. آن‌ها هرگز به ویلای زیبایشان اسباب‌کشی نکرده و تصمیم به ترک ایران گرفتند. شبی که برای خداحافظی آمدند، کلید دوم ویلا را به پدرم سپردند و خواهش کردند به آن سرکشی کند. قرار بود برادر آقای اربابی سر فرصت ویلا را بفروشد و پول آن را برایشان حواله کند. اما کمی بعد